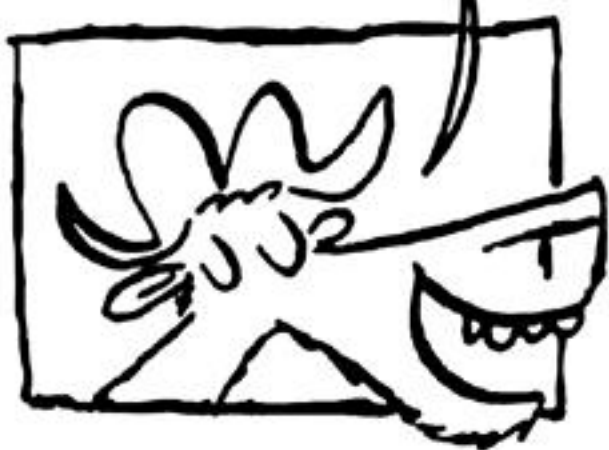


مقدمه

فکرمی کنی از
گورخرها چیزی می دانی؟

چی، معلومه که می دونم!



یوهووووو!

قهرمان خوش تیمون،
زولیوس!

چه طور جرئت می کنی
این رو بگی؟!



خب، احتمالاً استباه می کنی.

چیزایی که فکر می‌کنی
راجبه رولیوس زبرا
می‌دونی.



اون قهرمان
گلادیاتوراس!

زبرا!
زبرا!
زبرا!

ممنونم،
طرفدارای
عزیز.



رومی‌ها رواز
بریتانیا بیرون کرد.



دیگه برنگرد!



در آخر برگشت
پیش داداشش.

چه قدر دلم
برای تنگ شده
بود، پروتوس!

هورا!!! لعنتی!

هنوزم ازت
متنفرم!

همه‌اینا
رومی‌دونم.



ولی سُرط می‌بندم
نمی‌دوننی از آخرین باری
که ژولیوس رو دیدیم
چی کارا کرده؟!



قسم خورده یه کاری کنه
رومی‌ها دیگه حیوونا رو برای
گلادیاتور شدن آموزش ندن.



ما دیگه نباید
مثل پرده‌ها
باشیم.



دور اروپا سفر کرد و حیوونای
مسابقه رو آزاد کرد.

بدوئید،
فرار کنید!

نه بابا!

هورااا!

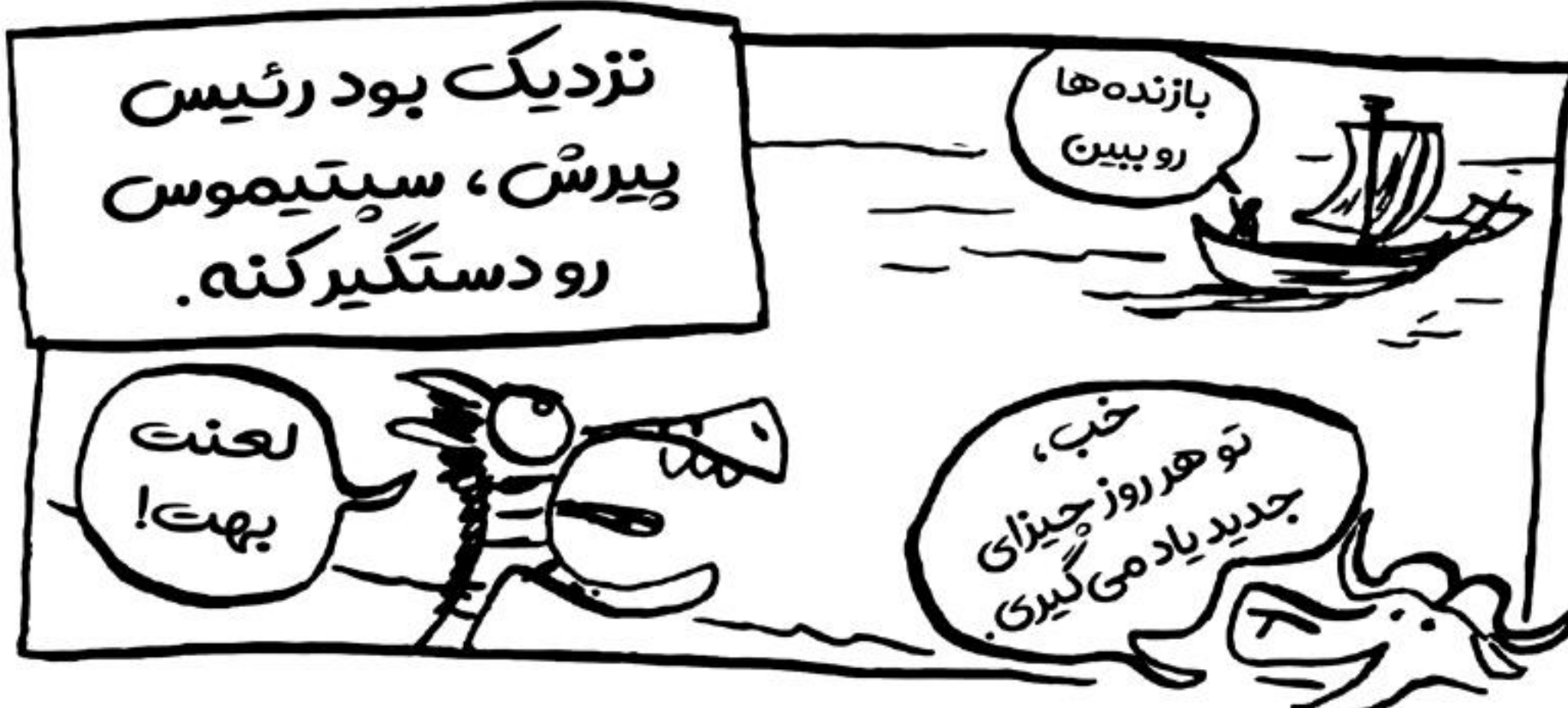


تزدیک بود رئیس
پیرش، سیتیموس
رو دستگیر کنه.

بازنده‌ها
رو ببین

لعنت
بهت!

خب،
تو هر روز چیزای
جدید یاد می‌گیری.



ژولیوس مثل بقیه گورخرها نبود و باید این را ثابت می کرد.



هیجان انگیز است، مگر نه؟



فصل اول

کشتی خنگ‌ها

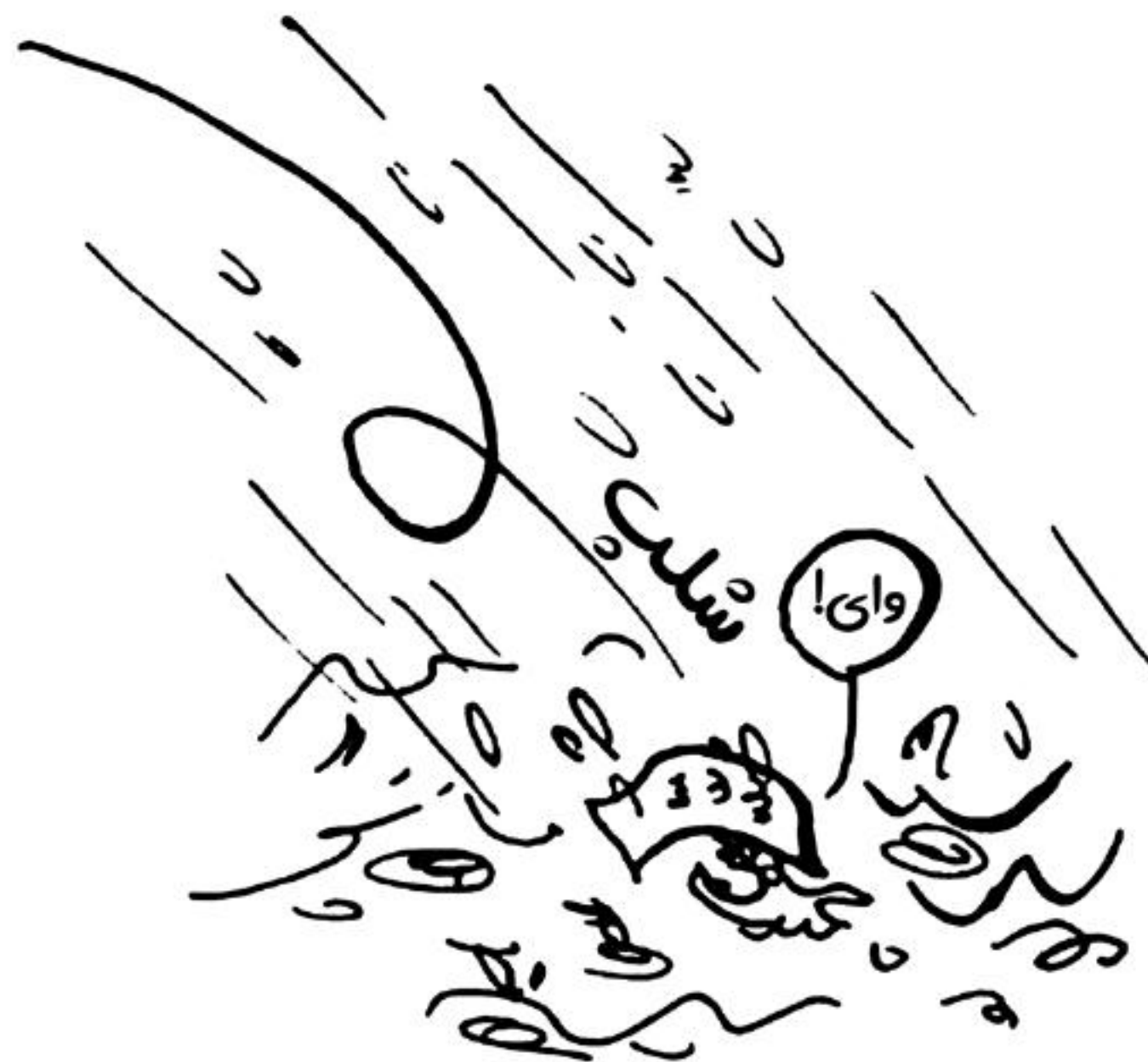


کورنلیوس همین طور که روی پاهایش ایستاده و سکان خیس کشتی را گرفته بود، فریاد زد: «آره، فقط اون چوب رو محکم بچسب!»
ژولیوس آب باران را از چشمانش پاک کرد و فریاد زد: «ولی من مطمئنم که داریم می چرخیم. دوباره اون دفترچه راهنما رو چک کن.»
کورنلیوس پوفی کرد و دستش را داخل کیسه‌ای که دور کمرش بسته بود برد و تکه کاغذی خیس و مچاله شده بیرون آورد. سعی می کرد یادداشت ها را بخواند، ولی محکم در باران تکان می خوردند.

«دقیقاً داریم همون چیزی رو انجام می‌دیم که این جا گفته شده. نوشته تو طوفان‌های شدید اهرم کشتی رو ساکن نگه دارید.»



ولی همان طور که کورنلیوس یادداشت را با افتخار بالا گرفته بود، باد شدیدی آن را از سُم‌هایش قاپید و به دریا انداخت.



ژولیوس با عصبانیت فریاد کشید: «عالی شد!»



حالا چه جوری
باید سیتیموس
رو بگیریم؟

کورنلیوس جیغ کشید: «سیتیموس رو بی خیال شو! باید همین الان دور بزنیم، وگرنه این طوفان ما رو قورت می ده.»
اما ژولیوس توجهی نکرد و از لابه لای دندان هایش غرید: «همون جا وایستا! سکان کشتی رو ثابت نگه دار. الان کمک می آرم.»

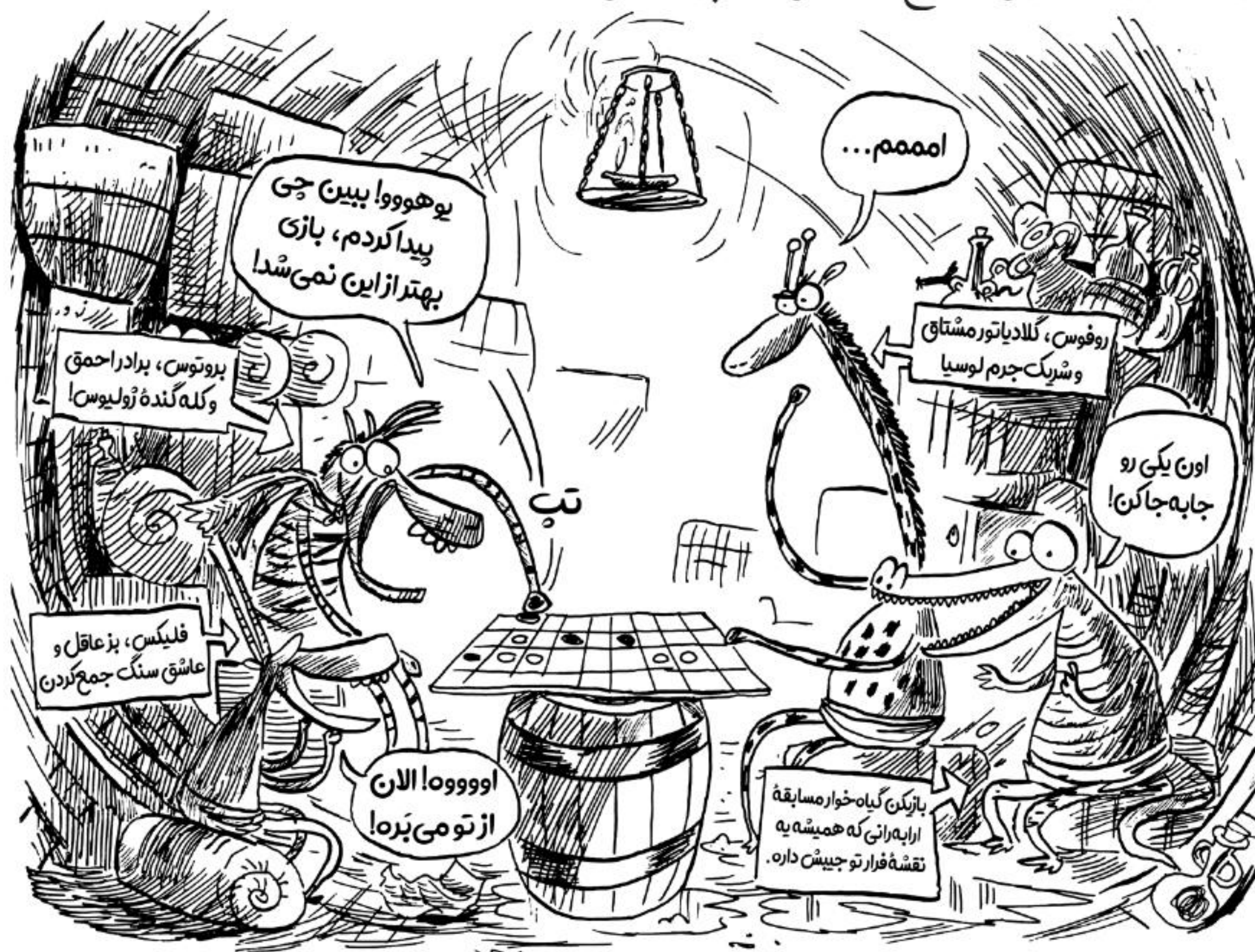


من نمی دارم
سیتیموس بعد
اونهمه کاری
که از ما کشید،
فرار کنه!

موج عظیمی به پهلوی ژولیوس برخورد کرد که باعث شد ژولیوس که داشت به سمت کابین کاپیتان می رفت تلوتلو بخورد.
به در کابین رسید، نربان خیس و لغزنده را گرفت و آرام به شکمبه تاریک و مرطوب کشتی رفت.
ژولیوس در همان تاریکی، میلوس (شیر) را که در یک ننو توری خوابیده بود هل داد. پلینی (موش)، مربی رزمی کار کوچکشان، روی شکم میلوس خوابیده بود. میلوس که از بیدار شدنش توسط ژولیوس عصبانی شده بود، سر ژولیوس غرید.



ژولیوس گفت: «نه نرسیدیم و به نظر می‌رسه هیچ وقت نرسیم.»
ژولیوس از روی انبوهی از جعبه‌ها و گونی‌های خیس بالا رفت و بقیه همراهانش
را که در یک دایره جمع شده بودند، پیدا کرد.





همه از جای خود پریدند، به جز برادرش بروتوس که حتی سرش را بالا نیاورد. زیر لب غرولند کرد: «باید صبر کنی ژولیوس! مسابقه به جای حساسش رسیده.» و سُم خود را برای بدرقه برادرش تکان داد.



روفوس، لوسیا و فلیکس همه با وحشت از جا پریدند. فریاد زدند: «چی؟!» فلیکس نفس نفس زد: «فکر کردم این تکنون خوردنای کشتی طبیعیه. نمی شد درست بازی رو دید.»



قبل از این که ژولیوس بتواند پاسخی دهد، موج عظیمی کشتی را پیچ و تاب داد و صدای انفجار بزرگی شنیده شد. کشتی به این طرف و آن طرف واژگون شد و همهٔ محموله‌ها به هوا پرتاب شد.



کشتی به سرعت به حالت اول خود برگشت، اما ژولیوس می‌دانست که ممکن است موج دیگری در راه باشد و آن کشتی قدیمی را نابود کند. با عجله از نردبان خیس بالا رفت. «بیایید دیگه. باید کشتی رو از این طوفان نجات بدیم!» ناگهان لوسیا شروع به جیغ زدن کرد. «داره آب می‌آد تو. داره آب می‌آد تو.» با ترس به نشستی آب اشاره کرد. ژولیوس دستور داد: «روفوس و میلوس، شما اون سوراخ رو ببندید! بقیه دنبال من بیاین!»



ژولیوس از دریچه بیرون آمد و به سمت کورنلیوس بیچاره که هنوز با پنجه هایش سکان را گرفته بود، رفت.



لوسیا و ژولیوس خود را روی سکان انداختند و تا حد امکان آن را ثابت نگه داشتند. ژولیوس سرفلیکس و بروتوس فریاد زد: «اون یکی رو هم بگیرید!» آن‌ها نیز با سرعت به طرف دیگر قایق دویدند و به سکان سرگردان کشتی چسبیدند. همان طور که از ابرهای سیاه و سفید باران می بارید، موج دریا نیز مثل کوه‌های دیوانه به آسمان می رفت و قبل از این که فرود بیاید، در موج بعدی گم می شد. باد بادبان‌ها را می شکافت و لنگر کشتی را به طرز وحشتناکی جابه‌جا می کرد.



ژولیوس فریاد زد: «آخه چه طوری؟»

ناگهان باد شدیدی کشتی را دربرگرفت و آن کشتی آسیب دیده را به سمت یک موج بزرگ پرت کرد. سکان داشت از جای خود کنده می شد و صدای ترک خوردن از همه جا به گوش می رسید. وقتی طناب‌های سنگینی که به سکان کشتی متصل بود با صدای ناهنجاری کنده شد، بروتوس فریاد زد: «مراقب باش!»

بایک صدای وحشتناک دیگر، در تلاطم خشمگین ابرهای طوفانی، کل دکل و بادبان با هم از جا کنده شدند.



سپس کورنلیوس که از صورت کوچکش خون جاری شده بود به ژولیوس نگاه کرد. به بالا اشاره کرد و فریاد کشید: «فکر کنم این تازه شروع بدبختی هامونه!» ژولیوس نگاه کرد و دید دیوار وحشتناکی از آب بالا آمده و حتی آسمان دیگر پیدا نیست.

کورنلیوس بالکنت گفت: «ت...تو می تونی شنا کنی، ژولیوس؟» ژولیوس آب دهانش را قورت داد و گفت: «به زودی می فهمیم.» نفسش را حبس کرد، چشمانش را بست و به خاطر جان عزیزش محکم به سکان کشتی چسبید.

فصل دوم

بیچاره‌های به‌گل‌نشسته

ژولیوس با صدای کسی که صدایش می‌زد به هوش آمد.
چند بار پلک زد تا بتواند چهرهٔ آشنایی را که خیره نگاهش می‌کرد بشناسد.



ژولیوس ناله کرد. دنده‌هایش کبود شده بود و سرش خیلی درد می‌کرد. آب سرد دور پایش می‌پیچید.

سپس صداهای بیشتری شنید که اسمش را صدا می‌زدند و شم‌هایی را حس کرد که صورتش را نوازش می‌کردند.

ژولیوس به خاطر نور خیره‌کنندهٔ آفتاب، به سختی چشمانش را بازتر کرد.



ژولیوس به آرامی خودش را بالا کشید و از درد به خود لرزید. زیر لب گفت:
«کجاییم... ما الان کجاییم؟»

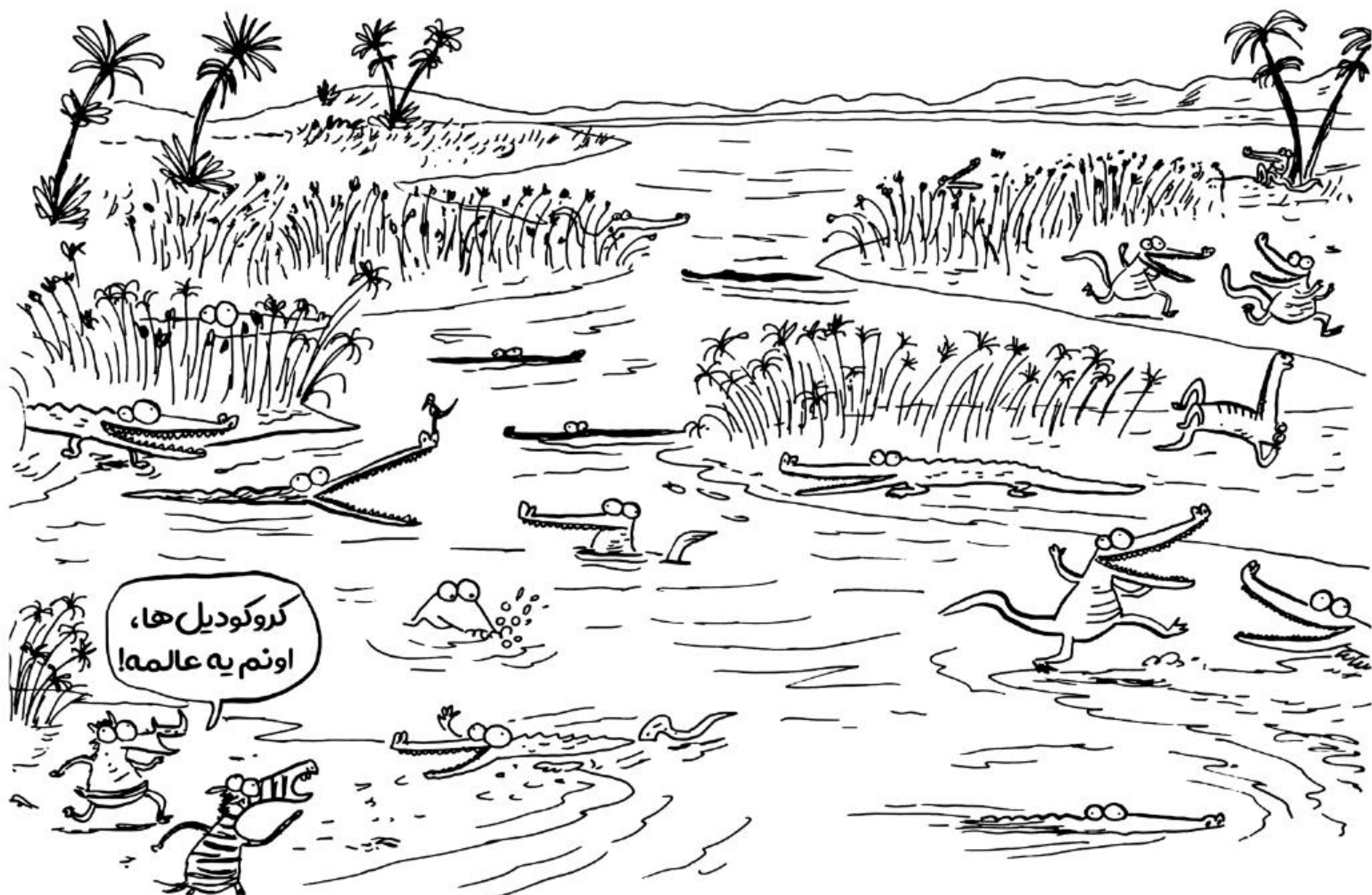
به خاطر نور آفتاب، سُم‌هایش را بالای چشمش گذاشت و به دورتادور ساحل نگاه کرد. در سراسر ساحل درخشنده و شنی، جعبه و کوزه‌های شکسته، طناب پیچ خورده و صدها تکه چوب در همه شکل و اندازه پخش شده بودند. حتی تکه‌های دیگری نیز در دریا شناور بودند. بروتوس، پلینی و میلوس نیز در حال جمع کردن تکه‌ها بودند.



ژولیوس نفس نفس زد. «زنده موندیم. مثل این که هنوز زنده ایم.»
کورنلیوس با صدای بلند گفت: «چه طوفان وحشتناکی بود! ولی خدا کمکمون کرد. شانس آوردیم که نزدیک خشکی بودیم.»
ژولیوس بالاخره از جایش بلند شد و دوباره به اطراف ساحل نگاه کرد.
نفس عمیقی کشید. «اوه! مدت هاس همچین بویی حس نکرده بودم.» زانو زد، سنگ بزرگی را بو کرد و نفسش را بیرون داد.
سپس با سُم‌هایش بوته گل را گرفت و بو کرد.



«می شه حقیقت داشته باشه؟ خونه ایم الان؟»
کورنلیوس گفت: «سؤال خوبی پرسیدی. خیلی راجبه ش بحث کردیم. من مطمئنم که الان تو آفریقاییم.»
به سمت چند تپه شنی دوید. «بیا دنبالم!»
ژولیوس که پاهای زخمی اش را به سختی می توانست تکان دهد، پرسید: «کجا می ری؟»
گراز گفت: «لوسیامی خوادیه چیزی نشونت بده.»



لوسیا فریاد زد: «ژولیوس!» به سمت دوست قدیمی اش رفت و آن را در آغوش گرفت. «ما فکر کردیم تو رو از دست دادیم.»



با شادی فریاد زد: «رسیدیم خونه.»
ژولیوس فریاد زد: «آخه از کجا این قدر مطمئنی؟»
«خب، کجا دیگه این همه کروکودیل پیدا می کنی؟»
میلوس به سمت ژولیوس رفت و دستش را روی شانه اش گذاشت. «خب، الاغ جان! با این که گشت و گذار با تو و گورخرا و بزها عالی بود، ولی وقتشه که برم.»
ژولیوس با التماس گفت: «ولی تو نمی تونی ما رو تنها بذاری، میلوس!»
«باید سپتیموس رو پیدا کنیم و نداریم حیوونای دیگه رو اذیت کنه.»
میلوس همین طور که می رفت گفت: «اگه فکر کردی سپتیموس از اون طوفان جون سالم به در برده، پس احمق تر از چیزی که نشون می دی، هستی.»



میلوس گفت: «این یعنی دوباره می تونیم زندگی کنیم، خدا حافظ.»
ژولیوس پلینی را که روی تکه ای از کشتی غرق شده بالا و پایین می پرید، صدا